

هیچ دوستی به جز کوهستان

بهر روز بوچانی



نفر چنده

زیر نور هراس انگیز ماه

مهتاب بود؛ در مسیری ناشناخته؛ آسمان رنگ دلهره‌ی بزرگی به خود گرفته بود. دو کامیون جاده‌ی جنگلی پُریچ و خم و پُرسنگلاخی را با سرنشینانی مضطرب و هراسان و نعره‌های آگروزهایی ترسناک و سرعتی غیرعادی می‌پیمودند. دورتادور ماشین‌ها را چادرهایی مشکی بسته بودند و تنها می‌توانستیم ستاره‌های درخشان آسمان را ببینیم. زن‌ها و مردها کنار هم نشسته بودند و بچه‌ها روی پاهای آن‌ها... گاهی یکی از سرنشینان کفلش را روی کفهی چوبی کامیون تکان می‌داد تا در ماهیچه‌های خسته‌اش خونی تازه جریان یابد و باسن کوفته‌اش برای ادامه‌ی مسیر جانی بگیرد. شش ساعت بود که همان‌طور بی‌حرکت پشتم را به دیواره‌ی چوبی کامیون تکیه داده بودم و غُرغُرهای پسر بی‌دندان در گوشم می‌پیچید که با آن دهان پوکش به سرتاپای قاچاقچی‌ها ناسزا می‌گفت. سه ماه آزرگار در به‌دردی و گرسنگی در اندونزی کلافه‌مان کرده بود، تا این‌که قرار بود بالاخره، از طریق این جاده‌ی جنگلی، پای‌مان به اقیانوس برسد.

گوشه‌ای از کامیون، نزدیک به در، چادری بسته بودند به شکل یک دیوار تا بچه‌ها بتوانند پشت آن و دور از چشم دیگران درون بطری‌های خالی آب ادرار کنند. کسی به‌روى خودش نیاورد وقتی چند مرد مغرور همان کار بچه‌ها را کردند و بطری‌ها را بیرون انداختند. زن‌ها اما هیچ‌کدام از جای‌شان تکان نمی‌خوردند، گویی فقط مردها و بچه‌ها نیاز داشتند مثانه‌شان را تخلیه کنند.

اغلب زن‌ها بچه‌های‌شان را چسبیده بودند و به مسیر هولناک اقیانوس می‌اندیشیدند. بچه‌ها هاج‌وواج در پستی و بلندی‌های جاده بالابابین می‌شدند، حتی آن‌ها هم با آن سن‌وسال‌شان خطر را حس کرده بودند؛ به راحتی می‌شد این را از جیغ‌های بریده‌بریده‌شان دریافت.

غرش آگروز کامیون ترس و دلهره‌ای عجیب در فضا می‌پراکند. راننده دستور داده بود کفِ کامیون بنشینیم و جنب نخوریم. مرد سیاه‌سوخته‌ی لاغری هم کنارمان نزدیک در ایستاده بود و مدام با حرکتِ دستش از ما می‌خواست که ساکت باشیم. بالاین حال جیغ بچه‌ها همه‌جا را پُر کرده بود، همراه با نعره‌ی آگروز و صدای مادرانی که سعی داشتند فرزندان‌شان را آرام کنند.

سیطره‌ی ترس غرایز را به کار انداخته بود. بالای سرمان در آسمان، گه‌گاه نوک شاخه‌های درختان به یکدیگر می‌رسیدند و کامیون‌ها به سرعتِ باد از زیرشان عبور می‌کردند. درست نمی‌دانستم به چه سمتی در حرکت ایم، اما حدس می‌زدم قایقی که قرار بود ما را به استرالیا ببرد باید در ساحلی دورافتاده در شمال اندونزی باشد، نزدیک جاکارتا. در آن سه ماهی که در شهرک کالیباتا سیتی جاکارتا و جزیره‌ی کِنَداری بودم، مرتب خبر غرق شدن قایق‌ها به گوشم می‌رسید، اما انسان گمان می‌کند که همیشه این اتفاقاتِ مرگ‌بار فقط برای دیگران می‌افتد و در آن شرایط باور به مرگ و نزدیکی به آن دشوار است؛ گمان می‌کند که همیشه مرگِ خودش با دیگران متفاوت است. قادر نبودم تصور کنم این دو کامیون، که پشت‌به‌پشت در حال دویدن تا اقیانوس اند، می‌توانند قاصدان مرگ باشند. نه؛ با وجود آن بچه‌ها چه‌طور ممکن بود در اقیانوس غرق شویم؟ انگار مرگ من باید اتفاقی متفاوت باشد و در مکان آرام‌تری نازل شود؛ با این حال باز هم فکر کردن به قایق‌هایی که همین چند روز پیش به قعر اقیانوس رفته بودند دلهره‌ام را بیش‌تر می‌کرد. مگر در آن قایق‌ها بچه‌های کوچک نبودند؟ مگر آن‌هایی که غرق شده بودند مثل من دو دست و دو پا نداشتند؟ همیشه در این لحظات چیزی شبیه به نیروی ماورایی درون آدم بیدار می‌شود و همه‌ی واقعیت‌های مرگ را نادیده می‌گیرد. نه، قرار نیست من به همین

راحتی تسلیمِ مرگ شوم. مرگ من در آینده‌ای دور رقم خواهد خورد، آن هم نه با غرق شدن یا چیزی مثل آن؛ در شرایطی خاص و در زمانی که اراده‌ای در کار باشد. در مرگ من حتماً باید اراده‌ای باشد؛ اراده‌ای که از درونم و روحم شکل می‌گیرد. گویی مرگ آدم هم دست خودش است. نه، نمی‌خواستم بمیرم.

پذیرفتن مرگ یک چیز است، به پیشواز مرگ رفتن چیزی دیگر. نمی‌خواستم به پیشواز مرگ بروم، آن هم در سرزمینی دور از سرزمین مادری‌ام، در جایی که فقط آب بود و آب. احساس می‌کردم مرگ من در جایی اتفاق می‌افتد که به دنیا آمده‌ام، بالیده‌ام و زندگی کرده‌ام. باور کردنِ مرگ، هزاران کیلومتر دور از جایی که به آن تعلق داری، بسیار سخت است. این شکلِ مرگ یک جفای بزرگ و یک ستم محض است؛ ستمی که نباید هرگز اتفاق بیفتد و اگر هم بیفتد، برای من نباید.

دوستِ پسر چشم‌آبی همراه دوست‌دخترش، آزاده، در کامیونِ جلویی بود؛ پسر چشم‌آبی را ما هم می‌شناختیم. کامیون‌ها که سروکله‌شان دم و یلا پیدا شد، پسر چشم‌آبی و دوستش به سرعتِ برق و باد، پیش از همه، کوله‌هاشان را پرت کردند توی ماشین و مانند سربازهای جنگی از دیوارها بالا رفتند. آن‌ها، در طولِ سه ماهی که در اندونزی بودیم، همیشه جلوتر از بقیه‌ی مسافرها بودند؛ چه برای پیدا کردنِ اتاق هتل و چه برای تحویل گرفتنِ غذا و چه برای رفتن به فرودگاه، اما مدام این زرنگ‌بازی به ضررشان تمام می‌شد: یک‌بار از پرواز کِنَداری جا مانده بودند و چند روزی در خیابان‌های جاکارتا آواره شده بودند. وقتی می‌خواستیم به کِنَداری پرواز کنیم، پیش از همه خودش را به فرودگاه رسانده بودند، اما مأمورها پاسپورت‌هاشان را توقیف کرده بودند. پسر چشم‌آبی و دوستش و آزاده تا یکی دو هفته در کوچه‌پس‌کوچه‌های کِنَداری از مردم غذا گدایی می‌کردند. حالا باز هم آن‌ها پیش‌تاز بودند و در میان غرش آگروزهای ترسناکِ کامیون‌ها به سمت ساحل اقیانوس می‌شتافتند.

می‌دانستم که پسر چشم‌آبی با خود از کُردستان دلهره‌ای کهنه در قلبش آورده است. این را از شب‌های حبس‌مان در آپارتمان‌های شهرک کالیباتا سیتی می‌دانستم، وقتی